

● ایرج کریمی در یادداشت «مردای که سرزنده شده» (خشت و آینه، فیلم، شماره ۳۵۶) گفته است این همه مجالس ختم و بزرگداشت در این ۱۵۰ سال اخیر بر پا شده اما کار چنان به تعارف گذرانده شده که ممکن نیست به تصویری واقعی از مرده دست پیدا کنیم و بی بریمی که آیا چالپوس و فاسد و خان و کشتارگر و کم‌سواد و بی‌ذوق و بی‌هنر و حرف‌آواز و بدآواز بوده است یا خیر. خراف حساب کریمی این است که عیب و هنر می‌باید با هم گفت که حتی از بندگان خدا ضایع نشود و به کسی هم نمره اضافی ندهیم. فکر نکنم هیچ آدم منطقی و عاقلی در اساس مخالف این دیدگاه باشد. مشکل اما در اجرای آن است. اساساً در فرهنگ ما، چه خوب چه بد، مرده را چوب نمی‌زنند. طلب آموزش برای بندهٔ خدای که دستش از دار دنیا کوتاه شده و باید کردن از خوبی‌های او و به فراموشی سپردن بدی‌هایش بی‌فایده هم نیست. کم‌ترین سودش این است که حس نوع‌دوستی و گرمای محبت را برای



فرمایشات در پست و بلند آن عزیز از دست رفته

## در گذشت جانگداز یک نسناس

جهانبخش نواری

مدت کوتاهی هم که شده بر فضای ماتم‌بار عزا چیره می‌کند و مایهٔ تسکین غم‌دیدگان و سوگواران خواهد بود. بی‌وفایی جهان و پوچی حرص و طمع و دنیاپرستی را هم بی‌تردید به زندگان غافل هشدار می‌دهد. این اما به آن معنا نیست که از برخورد‌های انتقادی با چهره‌های خفته در خاک نباید پرهیز کرد. زندگی‌نامه‌نویسی پژوهش‌گرانه و ارزیابی صریح و منصفانه میراث گذشتگان قطعاً برای رشد فرهنگی و اجتماعی هر ملت‌گانی از نان شب هم واجب‌تر است. مهم اما جا و مکان این گونه‌ها، برخورد‌ها و قضاوت‌هاست؛ به‌خصوص وقتی پای مسائل اخلاقی و حریم خصوصی آدم‌ها در میان باشد. کم‌تر کسی پیدا می‌شود که خواهد سر قبر و توی مسجد و مجلس یادبود به پرشمردن زشتی‌های مرده زبان‌بسته زبان بگشاید. علاوه بر این، کسی که می‌خواهد دربارهٔ بد و خوب مرده در مجلس ختم نظر بدهد تا چه حد صلاحیت و شایستگی این کار خطیر و حساس را دارد؟ اگر خود او نیز ضایعاتی به‌مراتب بزرگ‌تر از مردهٔ زیر ذره بین گذاشته‌شده داشته باشد، چه‌گونه می‌توان به نتیجه‌های ارزشمندی و داوری‌اش اطمینان کرد؟ بیایید با کمی شوخ‌طبعی فرض کنیم سینماگری که سرش به تیش می‌آرزد به سرای باقی شتافته و در تالار جمع هنرکنده عده‌ای از دوستان‌های، بستگان آن مرحوم جمع شده‌اند تا خاطرهٔ عزیز از دست‌رفته را گرمی بدارند. تریبون را هم در اختیار دوست گرمایه و گلستان آن شادروان قرار می‌دهند تا مجلس را بگرداند. اتفاقاً این رفیق شفیق، که شاید هم کمی پشت‌هم‌انداز باشد، مدعی است که می‌خواهد با واقع‌گرایان و بی‌طرفی به مرحوم مرده نگاه کند و در کنار برجستگی‌ها و کمالات او از لغزش‌هایش نیز سخن بگوید. به حرف‌هایش گوش کنیم تا ببینیم چه از آب درمی‌آید.

فقیروازی و اعیان‌ستیزی نبود و اگر با می‌داد بد کم‌کلفت‌ها نیز هم‌کاسه می‌شد. گاهی هم رأس در منزل یا باغچهٔ پسرعمه‌ها برای دوستان بساط جور می‌کرد. البته نه همیشه. به‌ندرت و آن هم محض تنوع و بهانه پیدا کردن برای زیارت رفقای بک‌دل و ورازی‌پر در بارهٔ فیلم و هنر و متافیزیک و بحث و بررسی بی‌ارمون اوضاع و احوال حساس دنیا‌بندهٔ خود از نزدیک شاهد این مطلب بودام و گواهی می‌دهم نیت خیر در کار بوده و هدف اصلی داد و ستد فکری بود و لاغیر... او بود که با آهن‌ربای حضور گرم خود سروران و همراهان برکنده را از گوشه و کنار در یک جا گرد می‌آورد. چه گفته‌اش شاعرانه که: «گر تو نبودم دی‌ودودی نبود در محفل ما گفت‌وشنودنی نبود». شایع کرده‌اند که آن خلدانشیان در مواردی از خبرچینی و آدم‌روشی هم ایا نداشته که بعد می‌دانم درست باشد. سند و مدرکی در این باب ارائه نکرده‌اند و نمی‌توانیم به صرف شنیده‌ها و مسموعات آبروی کسی را ببریم. به‌خصوص هنرمندی که امید

ادب و هنر کشور و گل‌عطر آگین بوستان صفا بوده است. بنده‌الان ضایع‌و‌زاری همسر وفادار ایشان را می‌شوم می‌دانم چه می‌کشد. مائوسانی که از دست من برنی‌آید جز این که بگویم بانوی من تحمل کن. اما چه‌گونه تحمل کند؟ «مرگ خواجه نه چنین کاری‌ست خرد». قرن‌ها باید بگذرد تا مادر گیتی بتواند مجدداً اعزوبه‌ای چون او بزاید. سرکار علیه‌ناز هم که داری روی می‌کنی. بس کن دیگر جانم، دارم خود جلو می‌رویم با حق‌وق اضافه بر زینت حرف‌های بی‌سکته نیندا، حواسم پرت می‌شود. می‌گویم بس کن والا ذهنم باز می‌شود ناگفته‌ها را خواهم گفت. پس دست بر نمی‌داری از گریه کردن؟ باشد. حالا من در برابر این جمعیت از تو می‌پرسم چرا آن موقع که با توله‌هایت می‌ریختی به سر آن بدبخت مظلوم و له و لورده‌اش می‌کردی گریه نمی‌کردی؟ یک جای سالم تو بدنتش باقی نگذاشتی بی‌انصاف‌ها! چرا وقتی منمیرت را به اجرا گذاشتی و درست وسط تمرین او با هنرپیشه‌ها پاسبان بردی و دستت به دستش زدی زاری نکردی؟ چرا وقتی بی‌رحمی در اتاق مونتاژ با کیف کوبیدی تو کله‌اش و پیش کس و ناکس خوار و خفیفش کردی اشک نریختی؟ مگر تو نبود که می‌چرا پهلوان یکه‌بزن را زدن لذت‌آمیز کردی؟ ها، چه شد؟ پس این حالا بود کلمه که راجع به آزار و اذیت‌های تو از دهنم بیرون پرید جازدی و نالهٔ جان‌سوزت قطع شد؟ خوب، شاید دیدی که هوا پس است و اشک تمساح ریختن در محفل هوشیاران ثمری ندارد. به هر حال من بی‌گناهم خانم عزیز. تقصیر خودت بود که باعث شدی آن روی سگم بالا بیاید. والا من این قدر هم بی‌چشم‌رو نیستم که محبت‌های تو و بیجه‌های گلت را فراموش کنم. آن قورمه‌سبزی‌های بی‌نظیرت را از یاد نبرده‌ام. هنوز عطر خوش و مژه مست‌کنندهٔ خوراکی‌های لذیذ تو زیر دندانم

است. تو اسطورهٔ مهمان‌نوازی بودی. خاک بر آن زنده‌یاد خوش‌یاد که چنین بانو و آشپز درجه یکی خدا نصیبش کرد. تو اگر تنها خودت بودی هیچ وقت مشکلی پیش نمی‌آمد. این اطرافیان بودند که تحریک و انگولک می‌کردند. چشم دیدن خوش‌بختی شماها را نداشتند. کماش را بگویم؟ آن دایمی نکره‌ات را بگویم که به بهانهٔ حمایت از تو و گرفتن نفقه‌ات از مزرعهٔ بک‌راست به محل فیلم‌برداری آن مرحوم رفت و دوربین آریفکسس اجاره‌ای‌اش را با داس به دو نیم کرد؟ خودت بهتر می‌دانی که پرداخت خسارت دوربین شکسته کمرش را حقیقتاً شست. یا آن‌دانش شگفت را بگویم که چند بار مایع ظرف‌شویی ریخت توی نوشابهٔ آن مرحوم؟ بگذریم که اگر پیش‌تر از این ادامه‌دهم بومی‌گندش عالم را پر می‌کند. واقعاً آدم کوچکی نبود این رفیق از دست‌رفتهٔ ما. دنیا او را می‌شناخت. صدها شخصیت ملی و بین‌المللی سنیما‌ی و ادبی از دور و نزدیک با ارسل دست‌گل و فاکس و ایمیل و اس‌ام اس با بازماندگان داد‌خنده‌اش ابراز همدردی کرده‌اند که ضمن تشکر از طرف خانوادهٔ آن عزیز از دست‌رفته، از یکایک آنان قدرانی می‌نمایم. خدا به همهٔ ما صبر بدهد. به هر طرف که نگاه می‌کنم قدو بالای آن مرحوم را می‌بینم. الساعه یادداشتی به من دادند که ظاهراً تعدادی از طلبکاران آن شادروان که در این مجلس حضور یافته‌اند از صحبت‌های اینجانب راجع به برخی خصوصیات و ویژگی‌های مالی آن مرحوم برداشت‌های خاصی کرده و با آق‌ام‌رضی فرزند ارشد آن مرحوم بگویم‌گوه کرده و درگیر شده‌اند. چون خود فرام‌خوش بی‌گناهی به زمین ریخته شود طرفین را به ارشش دعوت می‌کنم. آنچه بنده فقط از سر خیرخواهی و واقع‌گرایانه بوده و بینی و بین‌الله قصد خراب کردن کسی یا تحریک بستگان‌کار محترم را که در جملگی از برجستان‌ها پهنهٔ اقتصاد مملکت هستند نداشته‌ام. ندرام. متأسفانه آن طور که در یادداشت‌فید شده، آق‌ام‌رضی به این سروران وصلهٔ نزول خوری هم چسبیده. والله همین یکی را کم داشتیم. آق‌ام‌رضی، بدان که توهین کرده‌ای. من هم بومدم تراحت می‌شدم. گل‌وز می‌شدم. حالا می‌فرمایید دروازهٔ فتح‌های رکیب و چه ناسزاها را زشتی به هم می‌گویند. فریادشان را می‌شنوید؟ بعد می‌دانم با این جار و جنجال و کتک‌کاری توانم این مراسم را به پایان ببرم. من واقعاً آق‌ام‌رضی گله‌دارم که لات‌بازی می‌آورد. مرد حسابی، آخر طلبکار پولش را می‌خواهد. گناه که نکرده. مگر به‌اشاء گفته‌ایم که جوش آوردی؟ حالا آن طور که از این بالا می‌بینم پاره‌آجر هم برداشته‌ای و داری طلبکاران مظلوم را تهدید می‌کنی؟ بینداز پایین آن پاره‌آجر را مردک‌امی خواهی بالای فیلم بد صبح به سر تو خردم. بیایید، بی‌عقل؟ پدر گوربه‌گورشده‌ات هم همین اخلاق نحصار داشت. آقایان و خانم‌های محترم! اگر تشریف‌برید و از کافه‌چی‌های خیابان لاله‌زار که شاید بعضی شان هنوز زنده باشند پرسید قطعاً به شما خواهند گفت که آن مرحوم هم همین مرام را داشت. می‌بلعید و می‌نوشید و با گردن لفتنی پون نمی‌داد. می‌گفت پول ندارم. بارم افتاده جیبم خالی است. داشتم هم نمی‌دادم. هر چه هم کتک می‌خورد از رو نمی‌رفت. اصلاً این فیلم کندو را از روی زندگی سراسر حادثهٔ آن مرحوم ساختند. خارحمتش کند. آدم عجیبی بود. پوست کلفت بود. ما ناچارم اعتراف کنیم که قلب یک پیر بود. اما کلام زلال بود.

آن دوستان یادداشت دیگری مرحمت فرمودند که

در آن گفته شده با پدرمیانی یکی از متفکران غائله‌خواهیده و طلبکاران و آق‌ام‌رضی روی هم را بوسیده‌اند. من از این دانشمندی بزرگ که از روی فروتنی اصلاح‌شده‌اند نام شریف‌شان اعلام شد کمال تشکر را دارم. اصلاً ذات‌الین کرده و ماجرابی را که ناخواسته می‌رفت تبدیل به یک فاجعه‌خود شود در نطفه خفه کرد. ممنون و متشکر. آق‌ام‌رضی دل خسته را بوسید. من واقعاً آق‌ام‌رضی را از ته دل دوست دارم. از صمیمیت من داخل‌نوش‌سرسر جانم. جوشی هستم دست خودم نیست. من این آق‌ام‌رضی را از بیجگی از آن موقع که تاتی تاتی می‌کرد می‌شناسم. فرقی با برادرزادهٔ بزرگش نداشت و ندارد. به من می‌گفت عموجان. خودم او را می‌شناسم. روی همین زانوه‌ای ناتوانم او را می‌شناسم و برایش فریض می‌گفتم. آتش‌پاره‌ای بود این آقا مرتضی‌ما! از دیوار راست بالا می‌رفت. از همان دوران خردسالی قدرت تخیل و قریحهٔ سینمایی یکه‌ای داشت. سوسپلیس و تعلیق و دلشوره‌ساز را به طور غریزی بلد بود. حیف که به راه پند نرفت.

از پدر آق‌ام‌رضی گفتم و داغم تازه شد. جگرم آتش گرفت. باز شمار دو چشم یک تن کم/وز شمار خرد هزاران بیش. شاید خیلی از شما که در این هوای آمانسب‌الوده و ترفیک کشنده از راه دور و نزدیک زحمت کشیده در این مجلس پرسشده شرکت کرده‌اید تشریف‌برید. شاید که آن مرحوم علاوه بر فیلم‌سازی، زبان‌شناس و پژوهش‌گری خستگی‌ناپذیر بود. عشق عجیبی به ریشه‌یابی لغات و غوص در دریای تحول و رنگ به رنگ شدن واژه‌ها داشت. غواصی تنگ‌تنگ است. آنچه بنده فقط به یک نمونه از کشفیات آن بزرگ‌مرد می‌پردازم که ذکر خبری کرده، صوابی برده باشم. می‌فرمود نگویید ناخدا. گوید ناوخدا یعنی خدای کشتی. مانند کتک‌خدا که خدای بده و همه‌کاره بوده. همین است که می‌گفتند کتک‌خدا را بین و ده را بیجا، حالا این‌ها را ما انگلیسی‌ها برداشته‌اند و کلمهٔ ناوی را درست کردند. برای این که لو نروند و کسی نداند این همان نای و ناوی فارسی‌ست، گوشهٔ چپ دهن را کج کردند و ناوی را بصورت تپوی تلفظ کردند. کتک‌ای لغت می‌فرمایند دروازهٔ فتح‌های رکیب و چه ناسزاها را زشتی به هم می‌گویند. فریادشان را می‌شنوید؟ بعد می‌دانم با این جار و جنجال و کتک‌کاری توانم این مراسم را به پایان ببرم. من واقعاً آق‌ام‌رضی گله‌دارم که لات‌بازی می‌آورد. مرد حسابی، آخر طلبکار پولش را می‌خواهد. گناه که نکرده. مگر به‌اشاء گفته‌ایم که جوش آوردی؟ حالا آن طور که از این بالا می‌بینم پاره‌آجر هم برداشته‌ای و داری طلبکاران مظلوم را تهدید می‌کنی؟ بینداز پایین آن پاره‌آجر را مردک‌امی خواهی بالای فیلم بد صبح به سر تو خردم. بیایید، بی‌عقل؟ پدر گوربه‌گورشده‌ات هم همین اخلاق نحصار داشت. آقایان و خانم‌های محترم! اگر تشریف‌برید و از کافه‌چی‌های خیابان لاله‌زار که شاید بعضی شان هنوز زنده باشند پرسید قطعاً به شما خواهند گفت که آن مرحوم هم همین مرام را داشت. می‌بلعید و می‌نوشید و با گردن لفتنی پون نمی‌داد. می‌گفت پول ندارم. بارم افتاده جیبم خالی است. داشتم هم نمی‌دادم. هر چه هم کتک می‌خورد از رو نمی‌رفت. اصلاً این فیلم کندو را از روی زندگی سراسر حادثهٔ آن مرحوم ساختند. خارحمتش کند. آدم عجیبی بود. پوست کلفت بود. ما ناچارم اعتراف کنیم که قلب یک پیر بود. اما کلام زلال بود.

آن دوستان یادداشت دیگری مرحمت فرمودند که

آواز او بوعا را در گلو می‌غلطاند و نغمه را به نرمی ابریشم و سبکی پر در هوا می‌پراکند که جملگی احساس بی‌وزنی می‌کردیم و چنان برمی‌کشیدیم که به سقف اتاق تن می‌سودیم و چون ریگی قرو می‌افتادیم. در این افتادن‌ها گاه می‌شد که در آتش فروزان منقل فرود می‌آمدیم و پروای مان نبود که بسوزیم و در ره دوست خاکستر شویم. ما چسپون حالی داشتیم و حالا چندینا گیس‌بریده و بچه‌سوسول انتظار دارند من در مرگ رفیق خفیف شفیقی ساکت بمانم و مرثیه‌خوانی نکنم.

یادداشت پشت یادداشت می‌دهند که خلاصه‌اش کن. آقا جان مگر من عملاً شما هستم که دستور بدهی کارم را. اینم کاره بگذارم راهم را بکشم بروم؟ من گماشته حق و حقیقتهم. مرثیهٔ من بی‌صلا است. پول و کوپن صابون و نگره‌تقما که بیاید این‌جا چالپوسی کنم و قربان صدقهٔ یک مردهٔ ناقابل بروم. من مثل میوهٔ دردم‌دارم خوب و بدش را می‌گویم. تو خواه از سختم پند گیر، خواه ملال. این‌جا دادگاه تاریخ است. این حرف‌ها نیت و ضبط می‌شود تا نسل‌های آینده بدانند که آن به زیر خاک رفته مغفور بوده یا مغفور. حرف‌های زیادی دارم که اگر بشنوید ما نامهٔ خدایت خواهد کرد. نه به حال مرده که به حال زار خودتان. روح نازنینش شاهد است که من ذره‌ای دروغ نمی‌گویم. جز بیان واقعیت‌ها قصد و غرضی ندارم. شما هم اگر ناراحتید و حوصله‌نارید لطفاً تشریف‌برید. بیخشم مرده‌موسم رفته دیوانه شوم که برای نان نفرستاندم. با پای خودتان آمدید. زور و جبری هم در کار نبوده. می‌خواستید نیاید. حالا هم که آمده‌اید ساکت بنشینید. والا با عرض معذرت هر چه دیدید از چشم خودتان دیدید. من را عصبانی نکنید. حالم خوش نیست. تصمیم‌بردارم. رفیق‌م مرده‌موسم رفته دیوانه بشوم قاطعی می‌کنم. رستم هم جلودارم نیست. بعد هم که لت‌وپار شدید حتماً قلبم برمی‌دارید و شکایت و نامهٔ سرگشاده می‌نویسید که رفیق‌م مراسم یادبود زنده‌سرمان را شکستند. من زدم سر تان را شکستم؟ من لو تاپرتان کردم؟ من که آزارم در زندگی به یک مرتجع‌نم‌رسم‌دست روی شما عزیزان بلند کردم؟ روز روشن و دروغ؟ والله که خیلی باعمرقت‌ابدا من در تمام طول زندگی‌ام خادم فرهنگ بودام. من شانهٔ یکایک شما را می‌بوسم. این را آدم زمختی مثل من عرض می‌کند که اگر شب روی تو و میخ دراز نکشد خوابش نمی‌برد. اگر می‌گویم تک و کوب شما را ماچ می‌کنم نه این که خیال کنید چون شکایت کردید جازدم، ترسیدم. نه جانم! این حرف‌ها نیت، سرغابی از آب و ترس است؟ می‌شنوید؟ من نصف عمرم را تو کلاترتی خواندیدم. دست راستم تویق است تا می‌تاند اغافل سیلی بزنم کسی را بکشم. اما قضیه این جارق می‌کند. چون که با فرهنگ سر و کارت فتاد، پس زبان خاص آن آواز به کار. من شما را می‌بوسم، چون نوری فرهنگ و اندیشه مایهٔ سرفرازی و سربلندی من است.

بخشیدم اگر کمی داد می‌زنم. آی آقای محترمی که آن ته کنار ستون نشسته‌ای داری کتاب می‌خوانی با توام. آی خانم محترمی که داری با بغل دستت‌ای بیج می‌کنی با تو هستم. آی جوان گیس‌بلندی که در نشسته‌ای از مثل مشیر مترو گلدون‌های مایر موسیقی می‌کنی با توام. گوش بدهید ضرر نمی‌کنید. شاید فیضی ببرد و چیزی یاد بگیرد. توی دنیا گفتک زیاد است. آدم حسابی کم است. لاله‌زیک دقیقه هم شده به حرف یک آدم حسابی گوش بدهید. همه‌ی یادید که نطفهٔ من در زندان فرهنگ این کهن بوم و بر بسته شده است. از پستان سینما سرنوشیدم و در گوپواره



نمایش به خواب رفته‌ام. هنر بازیگری در خون من است. شما را که می‌بینم الهام می‌گیرم و احساس می‌کنم هنوز زنده و قیرواق هستم. من مرحوم هم به عشق همه شما زنده بودم. زیر خروارها خاک هنوز نگران شماست. هم و غم او این بود که با هنرش زندگی را دوست داشتنتی تر کند. تلخ را شیرین و زبر را نرم کند. او جهان را از خون می‌کرد و معادلات رایج را به هم می‌زد. در این شب دراز، چیلچراغ تابان همه ما بود. یادم است یک بار برای پیدا کردن لوکیشن با یاتولو آن مرحوم در کوه و دشت سرگردان شده بودیم. بهار بود و نیمه باران بوی رحبان و سبزه تازه را در مشام دل پذیرتر کرده بود. به طوبی‌های او رسیدیم در دهی. توی طوبی نژاعی میان دره روستایی و لاسی‌در گرفته بود. مرد می‌خواست سلف خشک پارسال را به خورد دراز گوش خود بدهد و دراز گوش نمی‌خورد. اصرار داشت او را مانند هم‌عواضش به چمن‌زار بهاری برنهد تا مرغزار بچرد و غلاف زنده تاوان کند. برای رفع اختراق نصیحت کردیم. سودی نداشت. به داوری نشستیم، به جای نرسید. در این جا بود که آن مرحوم برگ برنده را رو کرد. گفت اکنون وقت آن است که نگاه دراز گوش را به هستی با استفاده از علم پرسینکتو تغییر ندیم. تراز روزگار بر او خوش گرده. عینکی با شیشه سبز رنگ طلبدید. آوردیم. عینک را با مهربانی به چشم دراز گوش زد و در پرسینکتو دراز گوش علف خشک و زرد ناگهان به علف سبزه تازه تبدیل شد. به هر طرف که می‌نگریست سبزه بود. وفور و صحت بود. علف خشک سبزه‌افزار تا آخر خوردیم. نژاع با نام خود گفت شنیدیم که در این شهر نگاه حیوان زیبا بسته بر از قدردانی و سیاس بود. در آن لحظه از نقش خارق‌العاده انواع لیز و فیلتر در سینما آگاه‌تر شدم. من مرحوم رابطه رنگ با فرام‌بردار را که مقوله‌ای اساساً فلسفی و عرفانی است را در بار گشت به خانه با دقتی مثال‌زدنی برای من ساختند و شرح داد.

په‌با ساز کوله این رفیق‌مان با یک یادداشت دیگر پیدا شد. بر خرگس معر که لعنتاً بده بیبینم چی نوشته. ریز نوشته. عینکم نیست، خط ریز را نمی‌توانم خوب بخوانم. عینکم را مرحوم یک شب پیش از مرشدش قرص که طرفت که سناریوی سرحال «چهار قدم از خوش‌بختی» را می‌خواند. پس نداد. از مرده‌شور پرسیدم وقتی این یا یا را می‌ستی عینک نداشت؟ گفت داشت اما شیشه نداشت. فقط فریم داشت. گفتم این عینک خودم است. می‌شناسم. اما شیشه‌اش کجاست؟ گفت عمو شاید از اول شیشه نداشته فکر می‌کردی که داشته. یعنی من می‌سال تمام به جای عینک فریم می‌زدم و فکر می‌کردم شیشه دارم؟ خوب... مثل گل می‌شد. خانه دراکر اکبر آقا آن نورافکن را ببین تر ببینداز طرف من. به. حالا درست است. آن بوداقتن مرفوم فرمودند دنیا به وصیت من به مخارج شب هفت و چهلیم صرف باز پرداخت قسط‌های عقب‌افتاده وام مسکن آن مرحوم خواهد شد. عجب! از این مصیبتی سنگین‌تر و خفت‌بارتر دیده‌اید؟ ای بمرم برای توفیق! دیدی به جای روزی افتادی؟ نو که مثل ریگ خرج می‌کردی حالا باید از زوری بسوز مخارج شب هفت را بدهند به بانک. صد بار او نصیحت کردم که این قدر ولخرجی نکن. فکر فرما هم باش. مگر به خرچش می‌رفت؟ گنده دست بود. به‌زور پول می‌چیناند تو جیب برده. هم رفت طرح‌های تزیین می‌شد. اه می‌افتاد جیبی پیدا کند و پولی در آن بریزد. می‌گفت کمک کرده‌اند. خوش ندارم تنها بخورم. یک بشاعر برعزم داشت که هزار نکته در آن پنهان بود. می‌گفت بخور و بخور! او با این شعار که از روح برصافی او

برمی‌خاست به در می‌رویش باز می‌شد. رفقت بود و تفاهم و تقسیم مصفاانه عواید. حیف که زیاد طول نکشیدی. سه‌چهار سال پیش تو تاریکی جنم‌هایش خوب نمی‌دید. شب بود. ویتامین ای بدنش کم شده بود. یک بار که بوی رفته بود و تولید فیلم در نور شمع ادامه داشت اشتباهی پول را چپاند تو جیب یک حمالین فیلم‌ساز رقیب می‌چسب را گرفتند. وصله‌ای او و حسبانندون پروردن‌های برایش درست کردند به این کلفتی. از زنان که در آمد ناچار شد مدتی فیلم‌سازی را رها کند و برگردد به نقد نویسی. این ایام را باید یکی از پربرترین دوره‌های اندیشه‌ورزی او دانست. نخستین نقدهای پست‌مدرن در ادبیات سوسیالی ایران در این روزهاست که از قلم او می‌شود. منتقدانه ساختار گرا که در هر فیلم دیالک معنای نهفته بودند و پیچیده گمان می‌کردند که حقیقت قطعی را می‌توانند در پشت میزانش با پیدا کنند در برابر حرف‌های تازه آن اعزبه و کثرت خوش او و شمشیر راغرف کردند نیمه شبی به گفت جان! هیچ حقیقت ثابتی وجود ندارد. در یک رودخانه نمی‌توان دو بار شنا کرد چون آب‌های تازه‌ای بر ما جاری می‌شوند. جهان چیزی جز ظاهر نیست و لذت منتقد نه گف‌عاستی فیلم که آماده کردن ببیننده برای گذر بردن از آن چه چاره است در عمق درک کند و هیچ‌گاه درک نخواهد کرد. می‌گفت مجموعه هستی چیزی جز ظاهر اشیا و پدیده‌ها نیست، به همین دلیل من گول ظاهر را خوردم و پول دار گشیم را با جیب جامی خودم یکی دانستم. و پول دار و چپاندم تا متأسفانه این مسائلی که می‌دانی پیش بیاید و اوضاع ما قمر در عقرب بشود. کلامش ریز از ایهام و استعاره بود دیده بودم که حتی گاهی به زبان مرغان سخن می‌گفت تا از تطاب و بی‌واسطه‌تری آن هستی تفرج‌ر کند. مراد، چاه‌کن افغانی، بلات کمکی که آن مرحوم در ارتباط با تمدید کارت اقامتش کرده بود، یک طوطی سخن گو به او داده بود. اسمش ارسطوست. این طوطی را که برای آن مرحوم ابراز دل‌نگی کرده بودی آقامرطی با خودش به این مراسم آورده یکی از های داد که با صدای زنگ‌بار بچگانه به پیکاران بخش می‌راند همین طوطی بود. بنام غیرت یک طوطی را که هنوز بابت یک مشت تخمه آفتاب‌گردانی که خورده به صاحبش وفادار است ولی ما که خودمان را اشراف مخلوقات می‌دانیم جز رنگ عوض کردن و خیانت هنر دیگری نداریم. من نوک این طوطی را می‌بوسم. من نوکر او هستم. والله اگر یک مرد در این جمع وجود داشته باشد فی‌الواقع همین طوطی است. خوشگلم. من اکبر آقا، آن نورافکن را ببینداز روی قفس ارسطو جان تا همه از آن بیابند. آن جا، نه سالن، بغل آن اسطو محترمی که جز بالای سرش گرفته بود. درست شد. حالا همه می‌توانند این را همرد را خوب تماشا کنند. سیر نگاهش کنید. شاید وفایش زیاد طول نکشد. شاید بدخواهان و دشمنان قسم خورده‌ای آن مرحوم زیر پای این حیوان صاف و ساده بنشینند و با تهدید و تطمیع کاری کنند که فردا هر کس را که ببینند به آن مرحوم بدوی‌ها بگویند و افشاگری کنند. کار دنیا را چه دیدید. شاید چیز خوشش کنند. شاید هم معاندش کنند. آن مرادونما که گردن کلفت تر نیست. هست؟ دلم یک‌بار هه رفیق رفته‌ام را کرد. اجازه بدهید چند دقیقه، فقط چند دقیقه، چشم‌هایم را ببینم و او را مجسم کنم کجاست. اجازه بدهید طی این مختصری بکنم و بعد با خیر خوشی خدمت شما عزیزان برگردم. شما ساکت نشینید من شروع می‌کنم. لحظه به لحظه گزارش